

به نویبر الیسم پدر سالار خوش آمدید

واکاوی انتقادی برنامه‌ی «مهمونی» ساخته‌ی ایرج طهماسب

بهناز امانی



بسیاری سال‌هاست او را می‌شناسند، سال‌هاست به بودنش، به لبخندش، و به نصیحت‌هایش خو کرده‌اند بی‌آن‌که از خود بپرسند این «پدرسالار» با حذف عاملیت نقش زن و همسر در خانواده بر چه حق و اساسی معلم اخلاق ما شده است؟ بله آقای مجری را می‌گویم. همان که سالیان سال است که از بلاد کفر به ایران می‌آید و برایمان برنامه می‌سازد و دائم ریشخندمان می‌کند و بعد که جیب‌هایش را پر از پول کرد به همان بلاد کفر و نزد «شاهزاده‌خانم‌ها» یش که لابد برخلاف ما لمپن‌های شهرستانی فقیر خوب هم تربیت شده‌اند، باز می‌گردد. آقای مجری از همان دوران کلاه قرمزی بی‌نوا هم که کودکی شهرستانی و فراری بود، هیچ‌گاه نیاز به کمک - شما بخوانید رقیب و تهدید سلطنت مطلقه‌اش - نداشته؛ و هرگاه که کودکی هوای کمک به او را داشته با پرخاش و فریادهای او مواجه شده است که: «من کمک نمی‌خوام» حتی اگر کودک بی‌چاره به پای‌بوسی و التماس به او روی آورد. از کلاه قرمزی گذر کنیم و کمی تازه‌تر سخن بگوییم، هرچند که پرداختن به آن برنامه هم اهمیت خاص خود را دارد.

صحبت از مهمونی است؛ در خانه‌ای در جوار سالن عروسی. قصد دارم در این باره به نکاتی چند همچون «مسئله‌ی کودک کار»، «عدم وجود خانواده»، «به سخره گرفتن روابط زناشویی»، و «نسبت‌های کلیشه‌ای دادن به زنان» بپردازم. برنامه آغاز می‌شود و برشی از دکور برنامه را مزین به تابلوی «سالن عروسی» می‌بینیم، گمان‌مان می‌رود که اتفاق‌هایی مربوط به این مراسم «فرخنده» باید در جریان باشد، دو عروسک با دو بال خود را فرشتگان کودکان معرفی می‌کنند، اما آقای مجری درست همین جا اعلام می‌کند که این برنامه برای کودکان نیست ولی کودکان هم می‌توانند به تماشای آن بنشینند. آیا تنها بیان این جمله مهمونی را از آن چه در آن می‌رود میرا می‌سازد؟ برنامه برای بزرگسالان است اما نیمی از شخصیت‌ها عروسک هستند و اصلی‌ترین و مناقشه‌برانگیزترین‌شان هم عروسکی بی‌نام با هویت برساخته، گردن‌بار شده، و نابه‌هنجار یعنی «کودک کار» است. ما نمی‌دانیم بر چه اساس و اجازه‌ای این کودک به خانه‌ی «پدرسالار» پذیرفته می‌شود؛ نه به سرپرستی گرفته شده، نه کسی برای آسایش او به راستی چاره‌ای اندیشیده؛ و نه حتی برای کسی جای پرشش است که آیا والدینی

دارد؟ چه کسی گل‌ها را برای فروش به او می‌دهد؟ در واقع صاحب این کودک «بُزه‌شده» کیست؟ طی کدام فرایند او دیگر بخشی طبیعی از جامعه‌مان شده است؟

بیاییم رودربایستی را کنار بگذاریم و از سطح مضحک دروغین ماجرا به بطن فاجعه‌بار آن برویم. اگر عبارت **کودک کار** را در اینترنت جستجو کنیم به تعریف‌ها و آمارها و تصویرهای تکان‌دهنده‌ای برمی‌خوریم که هیچ کدام عادی و خنده‌دار و مؤدبانه هم نیستند. کودکان کار **معضل و بحران** جامعه‌ی امروز ما و از جمله حاصل سیاست‌های نولیبرالی است، جامعه‌ای که گویا در آن تنها فرد مسئول سرنوشت خویش است و در این میان قرار است «رقابت» مهم‌ترین خصیصه‌ی آن باشد. زیرا که در همین فرایند رقابت است که ارزش انسانیت و استعدادهاست سنجیده می‌شود؛ و در همین فرایند است که تنها تو مسئول برد و باختات و صعود و سقوط خویش هستی. بدین گونه است که کودک کار برنامه‌ی مهمونی، فقط مهمان برنامه است - و نه معضل آن - و کار کردنش برای هیچ کسی جای سؤال ندارد و تنها امر مورد توجه خداوندگار پدرسالار ما **ادب یا بی‌ادبی** اوست. گویا این که کودک به‌راستی هویتی ندارد، حتی نامی از خود ندارد و فقط او را «بچه، این بچه، و هی بچه» خطاب می‌کنند. بی‌اهمیت است. این که او چرا پس از پناه بردن به **آقای مجری** هنوز هم کار می‌کند نیز بی‌اهمیت است. زیرا طبق اصول نولیبرالی خودش مسئول خودش است! اما او **باید** یاد بگیرد که با بزرگ‌تر خویش مؤدبانه صحبت کند. **آقای مجری** به‌خوبی موفق شده است که معضلی چنان تراژیک را به‌سادگی به سوژه‌ی خنده و سرگرمی خود و مخاطبان خویش بدل کند. **به همین سادگی** ما فراموش‌مان می‌شود که کودکان کار قربانی هستند و نه بخشی عادی، شهروندانی عادی در جامعه که طبق آموزش رسمی هم تنها راه‌حل معضل‌شان اندکی مهربانی است! (ارجاع می‌دهم به تابلوی عظیمی که در ایام نوروز در میدان ولی‌عصر نصب شده بود که در آن خیابانی پر از کودکان کار بودند و شهروندی عادی که شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود و به یکی از این کودکان هدیه‌ای به عنوان عیدی می‌داد. پیام تابلو به‌وضوح این بود که این کودکان نیز بخشی کاملاً عادی از این جامعه هستند؛ پس بیاییم با آن‌ها مهربان باشیم زیرا این تنها نیاز آنان است!)



کار بدان جا می‌رسد که در بخشی از برنامه این «هی بچه» به‌وضوح قصد اخذی از یکی از میهمانان را دارد؛ به او می‌گوید: «چهارصد و پنجاه هزار تومن. همونی که خوردی. (اشاره به ساندویچ ماکارونی که گمان می‌کند میهمان برنامه خورده است) فکر نکن گنده کردی خودت رو. چوب من کجاست. دستت رو بنداز زمین...» و هنگامی که میهمان برنامه می‌گوید: «من پونصد هزار تومن به حسابت می‌ریزم» می‌بچه خوشحال می‌شود، آقای مجری می‌خندد و می‌گوید: «اصلاً این مبلغ برای بچه‌ها زیاده. خوب نیستش که؛ مگر بدن به بزرگ‌ترش حالا مثلاً اون یه برنامه‌ریزی بکنه براش یه چیزی بخره.» بنابراین، به‌سادگی می‌بینیم که نه بی‌ادبی و پرخاش هی بچه دیگر اهمیت دارد و نه اخذی او!

سؤالی که پیش می‌آید این است: به راستی این «مؤدب» شدن چه ضرورتی دارد؟ رضای حسِ تکریم «پدرسالار»؟ و یا تهی کردنِ کارکردِ زبانِ کسبِ معاشِ این کودک بدون قصد از میان برداشتن معضل اصلی که کار کردن اوست؟ این جاست که یاد فیلم *بانوی زیبایی من* ساخته‌ی جورج کیوکر می‌افتیم. در آن فیلم، هیگینز پروفیسور زبان شناسی بود که برسر یک شرط‌بندی دختری گل فروش را به نام الیزابت (با بازی آدری هپبرن) از پدر الکلی‌اش تنها به پنج پوند ناقابل می‌خرد، به خانه‌اش می‌برد و به او آداب

معاشرت و درست صحبت کردن می‌آموزد تا حدی که بتوان او را نزد ملکه‌ی بریتانیا برد و به جای اشراف‌زادگان جا زد. پروفسور پس از پایان مأموریت و کسب موفقیت، الیزابت را همچون دستمالی مصرف‌شده به خیابان می‌اندازد بی‌آن‌که برایش اهمیتی داشته باشد که به‌راستی چه برسر او آورده است. مشکل این جاست که الیزابت دیگر نه دختر لات و بددهن گل‌فروش خیابانی است و نه به‌راستی به طبقه‌ی اشراف تعلق دارد. او دیگر بی‌هویت شده است و در برهوت بی‌هویتی رها.

کودک کار ما نیز اکنون تبدیل شده به هی بیچه، این بیچه، و بیچه. کودکِ کاری بی‌نام. نکته‌ی دیگر این که برنامه‌ی مهمونی هم راستا با سیاست‌های نولیبرالیستی حکومتی در جهت عادی سازی پدیده‌ی برساخته‌ی کودک کار، به جای مهمان کردن کودکی واقعی، از عروسکی استفاده می‌کند تا هم این پدیده را رمانتیزه کند و هم میان فاجعه و مخاطب فاصله بگذارد؛ بدین ترتیب خواهی‌نخواهی شانه‌خالی کردن دولت از حمایت جمعیت‌های آسیب‌پذیر را از چشم پنهان می‌کند و آن را مسئله‌ی خود نمی‌داند. همین جاست که اصلاً ضرورت استفاده از شخصیت عروسکی کودک کار زیر سؤال می‌رود. اگر بنا نیست که آسیب‌های روحی و روانی این کودکان و مشکلات واقعی‌شان را به رخ بکشید - آخر چه کسی در برنامه‌ی آقای مجری دلش می‌خواهد خاطرش مکدر شود؟! - پس اصلاً حضور چنین شخصیتی غیر از خدمت به تثبیت و عادی‌سازی این پدیده در چیست؟

چرا این «پدرسالار» همیشه و در طی سالیان یکه و تنها بوده است؟ او برای خانواده برنامه می‌سازد. برای گذران اوقاتی خوش در کنار هم. از گذشته، اعضای فامیل همه جمع‌اند - پسرخاله، فامیل دور، آقای همسایه، - اما چرا هیچ‌گاه مادر که همواره در دستگاه تبلیغاتی حکومت نقش او و به اصطلاح کرامت‌اش به آن تقلیل داده می‌شود در نظام بازنمایی این مجموعه هیچ نمود و عاملیتی ندارد؟ از شروع فیلم سینمایی کلاه قرمزی و سرآغاز شکل‌گیری شخصیت آقای مجری در جامعه‌ی ایرانی، او پسری مجرد و در آرزوی ازدواج با همکارش بود اما هیچ‌گاه خبری از این ازدواج نشد و از همان روز تا به حال آقای مجری پدرسالار ما همچون خداوندگار برنامه‌های خویش یکه و تنها به حکمرانی مشغول است! چه کسی این «بالادست بودگی» جاودانه را به او اعطا کرده است؟ چرا او همیشه در وضعیت «برحق» بودگی است؟ چرا تمام شخصیت‌هایی که

دور و بر او را احاطه کرده‌اند «شهرستانی و ابله» اند؟ تا کی باید در این وضعیت اسفناک و کلیشه‌ی شهرستانی عقب‌مانده و پایتخت‌نشین همه‌چیزدان گیرافتاده باشیم. در این مهمونی لزوم نقش سهیلا، کته، سیروس، و نوروز در چیست که با شدت تمام بر شهرستانی بودنشان، و بی‌جنبه بودنشان در برخورد با میهمانان انگشت گذاشته می‌شود؟ به‌راستی اگر تمامی این شخصیت‌ها از برنامه حذف می‌شدند، جز این که ابژه‌های اهانت از میان می‌رفتند، آیا چیزی از کلیت برنامه کم می‌شد؟ یکی از میهمانان با چهره‌ای برافروخته و خشمی کاملاً مشهود - هرچند کنترل شده! - به نوروز می‌گوید پوشش تو مناسب خواستگاری نبوده و همین که خانواده‌ای آن چنان ثروتمند تو را به خانه‌ی خود راه داده‌اند به نظرم نصف راه را رفته‌ای... (آن چه منظور اوست این است که در حق تو لطف کرده‌اند)؛ در جای دیگری آقای مجری به خودش اجازه می‌دهد خیلی بی‌پرده به سیروس که دقیقاً در این برنامه جانشین همان پسرخاله‌ی برنامه‌ی کلاه قرمزی است - حتی در شروع برنامه دیالوگی شبیه به او می‌گوید «اول که اومدی، نفهمیدم کی اومده» - بگوید: «تو احمقی که با دختر عموت ازدواج نمی‌کنی» این چه ادبیاتی است؟

از شروع برنامه، *شاباش و دی‌جی* شروع به نواختن آهنگ «یک حلقه‌ی طلایی» می‌کنند، اما با ترانه‌ای تحریف‌شده به این صورت: «یک حلقه‌ی طلایی اسمت رو روش نوشتم، می‌خوام پیام پاکش کنم چون اشتباه نوشتم!» ما می‌دانیم که این دو به‌اصطلاح مجلس‌گرم‌کن عروسی هستند، پس چرا با خواندن چنین ترانه‌ای که در نسخه‌ی تحریف‌شده‌ی آن نیز زن تنها ابژه‌ی میل خواننده‌ی مرد عاشق است این‌گونه نقش ابژه شده‌ی او در این پیوند را - که در صداوسیما هم مدام بر تقدس آن تأکید می‌شود - نیز دست‌مایه‌ی مضحکه قرار می‌دهند؟ آیا این اوج تجلی زن‌ستیزی نهفته در این مناسبات نیست؟ در جای دیگری سیروس از حجم بالای کارش گله می‌کند و می‌گوید: «عید آخه کی عروسی می‌گیره؟» درحالی که می‌دانیم از قدیم‌الایام عید به واسطه‌ی برکتش برای ایرانیان خوش‌یمن محسوب می‌شده و چون سرآغاز بهار نیز هست، بسیاری آن را مناسب‌ترین زمان برای سرآغاز پیوند زناشویی‌شان می‌دانند. از یک‌سو ازدواج را به سخره می‌گیرند و از سوی دیگر کته را به عنوان دختری که «مدام حرف می‌زند و هر

و کر» می‌کند و هر شب در رؤیایش شاهزاده‌ی قصه‌ها را می‌بیند که سوار بر اسب سپید به دنبالش می‌آید معرفی می‌کنند که به محض شنیدن این جمله از دهان آقای پدرسالار همه چیزدان که: «من مطمئن هستم که بخت تو هم یک روز باز می‌شه» گل از گل‌اش می‌شکفتد و از آن پس با دیدن هریک از میهمانان برایش غش و ضعف می‌رود و درخواست عکس سلفی می‌کند و حتی او را با تصویر درون خوابش هم مقایسه می‌کند تا شاید سرانجام موفق شود شاهزاده‌ی قصه‌هایش را به چنگ آورد!

هنوز با همان کلیشه‌های جنسیتی مواجه هستیم. دخترانی که در حسرت ازدواج هستند، و وقتی ازدواج می‌کنند زن بودن‌شان محدود به حماقت و وحشی‌گری است! تنها میهمان زن برنامه در این شش قسمت پخش شده خانم ایزدیار است که قیمه خانم - نماینده‌ی زنانی که به همجنس‌های‌شان نیز خیانت می‌کنند - حسابی او را مورد آزار قرار می‌دهد؛ از به سخره گرفتن گیاه‌خواری او تا به کار بردن الفاظ رکیک و کاملاً جنسی این چینی: «همین کارا رو می‌کنی که زنا‌ی گوشت‌خوار میان شوهرت رو از چنگت درمیارن.» علاوه بر زبان جنسیت‌زده‌ی توهین‌آمیز، این جمله کارکرد تثبیت کلیشه‌ی نقش زن همیشه‌مقصر را نیز دارا است. فرهنگ غلطی که در آن هر مشکلی که سبب فروپاشی ازدواج شود تنها مقصر آن زن است. در نمایش‌های میان‌برنامه نیز می‌بینیم که راننده‌ی کامیونی سرشار از عشق و عاطفه به ابراز احساسات نسبت به همسرش می‌پردازد اما در مقابل همسرش این چنین واکنش نشان می‌دهد: «باز من اوادم خونه‌ی خواهرم تو اومدی آبروی من رو ببری؟!... این گل‌ها چه قدم سرخ هستند، افراسیاب خون من‌اند. (یعنی دشمن خونی من‌اند!! عشق تو؟ گل‌ها؟) ... تو فضولی مگه، تو فضولی... اینقدر به من ابراز محبت نکن، رسوای عالمم کردی... نخند نخند صفر، این صدا قطع بشه به حق علی...» آیا زنان لایق عشق‌ورزی نیستند و نمی‌توانند عاشق باشند؟ آیا تا این اندازه وحشی و نادان‌اند؟ یا هدف چنین برنامه‌های تلویزیونی تثبیت چنین نقش‌هایی در باور عامه است؟ چرا در نظر آقای مجری، سیروس احمق است تنها به دلیل ازدواج نکردن با دختر عمویش پارمیدا که پزشک است و به چهار- پنج زبان نیز تسلط دارد و از قضا آشپزی خوبی هم دارد - که آدم را به یاد همان جوک معروف می‌اندازد: اگر به‌عنوان یک زن مدیر پروژه‌های ناسا هم باشی، اگر استاد تمام دانشگاه ام آی تی هم باشی، روز خواستگاری مادر داماد از تو می‌پرسد قورمه‌سبزی بلدی بپزی؟

بلد نباشی به درد پسر من نمی‌خوری - سیروس می‌گوید او از من سترتر است، من حرف مشترکی با او برای گفتن ندارم (هرچه باشد او زنی تحصیل کرده و دارای جایگاه اجتماعی بالایی است، اما سیروس به‌عنوان کارگری ساده و با توجه به قصه‌ی زندگی اش تحصیل درست و حسابی ندارد)، اما آقای مجری بر این باور است که چون سیروس خرج زندگی پرمی‌دا را داده و چون پرمی‌دا دختر خوبی است، بنابراین حالا زمان جبران مافات است و پرمی‌دا خیلی ساده حق سیروس است. این چه منطقی است؟ کار تا جایی پیش می‌رود که پشه در نقش پرمی‌دا ظاهر می‌شود و به سیروس ابراز عشق می‌کند - در اینجا حتی به اندازه‌ی هویت دادن و ارزشمند شمردن یک زن برای او جایگاهی در این برنامه در نظر گرفته نمی‌شود. چرا کسی نمی‌پرسد اگر پرمی‌دا همه چیز تمام برای سیروس خوب است، آیا به‌راستی سیروس‌ها هم برای پرمی‌داها خوب و مناسب هستند؟ یا این که صرف مرد بودنشان کافی است؟ آیا این نام‌گذاری «کته» و «قیمه» (تقلیل زنان به خوراکی و آشپزی)، و این تأکید بر کدبانویی قیمه و پرمی‌دا تزریق هویتی برساخته برای زنان نیست که زن یعنی کارخانه، زن یعنی کارِ خدماتی برای شوهر و فرزند؟

اندکی جلوتر می‌رویم، این بچه کارت دعوت به مراسم عروسی را دزدیده است و حالا اصرار دارد که برای خوردن شام مجانی - همان «سواری رایگان» در چشم نولیبرال‌ها - به همراه آقای مجری، در نقش صفرزاده و بانو به این مراسم بروند. اما آنچه جلب توجه می‌کند سخنان بچه است که کاملاً در خدمت کلیشه‌سازی جنسیتی مردسالاری و سرکوب زن است؛ او می‌گوید: «من صفرزاده‌ام تو "با بانو" ... من دست رو می‌گیرم می‌برم... من شوهرتم... من سیگار می‌کشم تا تو بیای... تو "با بانو" یی و نمی‌تونی به من بگی سیگار نکش... دیگه طلا برات نمی‌خرم... پاشو آرایش کن بیرمت... حرف زن، سلیطه‌بازی درنیار، راه بیوفت بریم بابا... همه تو عروسی از این حرف‌ها می‌زنند... خیلی خب طلاقتم نمیدم!» در کدام بافتار فرهنگی هستیم؟ قاجار؟ عصر حجر؟ یا ایران امروز که شمار دانشجویان دخترش بیش از مردان است؟ ایرانی که با وجود شمار بالای زنان تحصیل کرده و نیروی کار زن متخصص آن نرخ مشارکت اقتصادی زنان به کم‌تر از ۱۳ درصد افت کرده است اما حکومت دعوی حفظ کرامت زنان را دارد.^۱

به سراغ پشه، شخصیت دیگر این برنامه می‌رویم، پشه هرکسی را که نیش می‌زند، خصوصیات روحی او را کسب می‌کند - عاشق تنها، زن و مرد عاشق، عروس و داماد - اما در همگی این نیش زدن‌ها آن‌چه مشترک است حال خراب اوست. در داستان عاشق آنچه می‌شنویم فقط ماجرای خیانت و خشم است؛ در داستان عروس و داماد با جنگ و دعوا و دامادی تنها در خانه روبه‌رو می‌شویم؛ و در داستان دو دوست، خانم و آقای عاشق، که مشغول دویدن با یکدیگر بودند بازهم شاهد دعوایی هستیم که به خشونت فیزیکی منتهی می‌شود! مرد بطری آب را پرت می‌کند و لباس‌های خود را می‌درد. در مجموع می‌توان نتیجه گرفت که عشق نه‌تنها بیهوده، بلکه دردسرساز و آزارنده است.

از برنامه‌ای که خشونت در آن به امری عادی تبدیل می‌شود چه انتظاری می‌توان داشت؟ برنامه‌ای که هی بچه دائماً در آن تهدید به تنبیه فیزیکی می‌شود تا جایی که این تنبیه کارکرد شنیع خود را از دست می‌دهد و کودک می‌گوید: «حتی اگر فلفل هم بعدش تو دهنم ریختی اشکال نداره ولی بگذار فحشم رو بدم. خوشم میاد فحش بدم.»

پدرسالار مهربان نسبت به حال بد مگس با بی‌تفاوتی تمام می‌گوید: «ولش کن مسخره‌بازی درمیاره. خیلی خوبه که نمی‌تونه دهنش رو باز کنه، چه خوب! ... دهنش رو می‌بندم تا نتونی حرف بزنی» و این اوج همدردی و دلسوزی او با سایر موجودات است. ظاهراً او شعار دادن را خوب بلد است؛ *آقای مجری* خوب می‌داند برای شستشوی مغزها همین که مدام بگوید: «باهم دوست باشید، مهربون باشید، بهتر نیست؟» کفایت می‌کند، حتی اگر عملاً در برنامه‌هایی که می‌سازد خشونت امری پیش‌پاافتاده باشد.

قیمه‌خانم برنامه به واسطه‌ی سن و سالش ظاهراً مجاز است حتی خود آقای مجری را نیز تهدید به تنبیه فیزیکی کند، چه رسد به تمسخر میهمانان و تهدید هی بچه. قیمت‌خانمی که در نگاه اول به نظر می‌رسد نام او برگرفته از غذای ایرانی است. اما در قسمت پنجم داستانی می‌شنویم که اندکی به تفکر وامی‌داردمان: «قیمه‌خانم پدرشون آشپز بودند و دوتا دختر دارند، دوتا دختر داشتند. یکی شون قیمت‌ه بوده، یکی شون قورمه بوده. اسم اینا رو این طوری گذاشته.» اندکی بعد وقتی میهمان برنامه قصد توضیح دادن روش پخت لوبیاپلو را دارد و قیمت‌خانم از او نوع گوشتی را که استفاده می‌کند می‌پرسد، عمداً از بکار بردن واژه‌ی «گوشت قیمت‌ه شده» خودداری می‌کند. چرا؟ چرا *آقای مجری* در ابتدا می‌گوید دو دختر دارند، بعد سریع خود را اصلاح می‌کند و فعل

گذشته را جایگزین می‌کند؟ آیا این بدان معنا نیست که قورمه در قید حیات نیست؟ و اصلاً چرا آشپزی که مهم‌ترین ابزار کارش چاقویی تیز است، باید نام دخترانش را قیمه و قورمه بگذارد؟ مگر نه این است که خود جمله‌ی «میام قیمه و قورمه‌ات می‌کنم» جمله‌ی تهدید به مرگ است؟

کجای این‌ها همه طنز است؟ کجای این‌ها همه مهمونی؟ آیا باید باورمان بشود که ساده‌انگاران و بدون هیچ قصد و غرضی تمام این‌ها که صحبت‌اش رفت در برنامه گنجانده شده است؟

[ارجوع کنید به مقاله‌ی «راندن زنان از بازار کار: نرخ مشارکت اقتصادی و نسبت اشتغال](#)

[زنان به کمترین رقم در شش سال گذشته تنزل کرد».](#)